

A BREATHTAKING FANTASY FROM
#1 NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR

KELLEY ARMSTRONG



SEA OF
SHADOWS

مجموعه عصر اساطیر
کتاب اول: دریای سایه‌ها
نویسنده: کلی آرمسترانگ
مترجم: فاطمه نصیری

فصل سوم

در طول روز، مشخص بود که بهار فرا رسیده است، زیرا که خورشید روشن و هوا گرم بود؛ اما به نظر می‌رسید که شب‌ها همچنان زمستان است. باد سردی از شمال می‌وزید و بینی و گونه‌های آشین یخ زده بود. در حالی که دستانش را زیر روپوش خود مخفی کرده بود، طومار نفرین را در مشتش می‌فشرد.

آن شب روستا از همیشه تاریک‌تر بود. همیشه فانوس‌هایی را برای مقابله با تاریکی بیش از حد جنگل روشن می‌گذاشتند. [آشین] مخصوصاً امشب که ماه پشت ابر پنهان شده بود، به آنها احتیاج داشت. وقتی آشین به بالا نگرید، آسمان را مایل به قرمز دید.

رنگ خون.

لرزید و به داستان‌های خواهرش، لعنتی فرستاد.

همانطور که راه می‌رفت، عطر و بوی چوب سوخته او را فرا گرفت. توانست رد دودی را که خانه‌ها بالا می‌رفت ببیند. نفس عمیقی کشید و اجازه داد آن رایحه‌ی آشنا، او را آرام کند.

صداها نیز آشنا بودند، مانند پارس‌های بلکی، سگ نجار که حتی در سردترین شب‌ها هرگز اجازه‌ی ورود به خانه را نداشت. هنگامی که تو سرش را برای همدردی با جانور بالا آورد، آشین دست بر سرش گذاشت. سپس توانست صدای قدقد مرغ‌ها، مامای گوها و خُرْخُر خوک‌ها را بشنود. اسبی آنجا وجود نداشت. [روستاییان] برای خود نیز خوارکی زیادی نداشتند. خاک کمی برای پرورش غذا وجود داشت و واگن‌های قطار کمی برای تامین غذا وارد روستا می‌شد. آنها نمی‌توانستند از پس خوراک اسب‌ها بر بیایند.

هنگامی که او به معبد نزدیک می‌شد، یک لحظه فکر کرد که صدای چکمه‌ای را بر روی سنگ‌ها شنید. تو با نگاهی کوتاه به آن سمت، حدسش را به یقین تبدیل کرد. [توا] احساس خطر نکرده بود. بقیه دخترها ممکن است از رویارویی با نگهبان مست معبد که روی زیادی هم در عشق‌بازی داشت، بترسند، اما مجازات دست زدن به جوینده یا نگهبان بدون اجازه خودشان... خوب، باعث می‌شد که مطمئن شود هیچ وقت نخواهد توانست به زن دیگری دست بزند. هر چقدر هم شراب نوشیده باشد، باز هم چنین ریسکی را به جان نمی‌خرد.

آشین به معبد رسید و یک راست به سراغ مجسمه رفت. مجسمه یک پیکره چوبی کوچک بود. آنقدر با باد و آب مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود که آشین تنها می‌توانست از روی شیارهای تقریباً صاف شده، متوجه شود قبلاً صورتی هم داشته است. به جای لباس، طومارها بدنش را پوشانده بودند که برخی زرد و برخی دیگر پوشیده شده بودند.

آشین خم شد و طومار موری را بیرون آورد. به آن نگاهی کرد. هنوز بازش نکرده بود.
"چه جور نفرینیه؟"

او نمی‌خواست بداند. او فقط می‌خواست آن را به مجسمه بچسباند و بدود. به اجبر آنجا بود. از این گذشته، او داشت از شر طومار خلاص می‌شد، بنابراین مهم نبود که از چه نوعی باشد.
طومار را تا نیمه گشود و بعد...
صبر کرد. صدای غرغر تو را شنید.

حتی در تاریکی خطوط روی طومار سفید به راحتی خوانده می‌شدند. به نظر می‌رسید این نماد از دیگر نمادها سیاه‌تر است و او قسم می‌خورد که می‌تواند آن را زیر انگشت خود احساس کند، گویی نویسنده قلم را در کاغذ فرو برده است، به این امید که جوهر به اندازه کافی پررنگ شود تا به هرکسی که می‌خواهد آن را از درخت انتخاب کند، هشدار دهد.

نفرین قابل توجه‌ای نبود، اما بزرگ بود. بدترین اتفاق آنجا بود که چیزی وحشتناک در انتظار خواهرش بود.

با انگشتانی لرزان، آشین طومار را دوباره جمع و آن را به پشت مجسمه سنجاق کرد، گویی این کار می‌تواند خواهرش را از هر نیرویی که بر سرنوشت حکمرانی می‌کند، در امان نگه دارد.

همانطور که آشین با شتاب از پشت معبد بیرون می‌آمد، احساس کرد کسی او را زیر نظر دارد. نگاهی به توا کرد. او نیز متوجه شده بود، اما به راحتی به آن سمت می‌نگریست.

وقتی آشین به گوشه‌ی معبد پناه آورد، چکمه‌ای جیرجیر کرد. به عقب نگاهی انداخت. فردی مقابل معبد ایستاده و پشتش به او بود. کت سنگین یک نگهبان، اندامش را پوشانده بود. خم که شد، نوارهایی از جیبش بیرون افتاد و بلافاصله آشین او را شناخت.

هر چند که نوارها به خودی خود او را لو نمی‌دادند، زیرا که بسیاری از افراد طبقه جنگجو آن‌ها را می‌پوشیدند، اما تنها یک نفر از چرم تیره به عنوان نوار استفاده می‌کرد.

گاوریل خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد. آن را برداشت و مس زیر نور مهتاب درخشید. همان سکه‌ی دو بار متبرک شده موری بود. آن را در جیب گذاشت و سپس ایستاد و به معبد نگریست.

صدایی حاکی از رضایت از دهانش بیرون آمد و آشین دانست وقتی طومار را پشت مجسمه سنجاق می‌کرد، او را دیده است.. آیا او را با موری اشتباه گرفته بود؟ آیا فکر کرده بود که موری مانند ترسوپی، مخفیانه برگشته بود تا آن را دور بیاندازد؟ آشین آماده بود که بپرد و او را از هر نوع اشتباهی بیرون بیاورد. بعد تو دست او را لمس کرد. خز سفید او در تاریکی درخشید.

به هیچ وجه امکان نداشت گاوریل او را با خواهرش اشتباه بگیرد. پس چرا به نظر می‌رسید از این که نفرین دور انداخته شده، خوشحال است؟

افکار را از ذهنش زدود. موری‌ها همیشه می‌گفت که تلاش برای فهمیدن هر کاری که کیتسون جوان انجام می‌دهد، فایده ندارد.

وقتی گاوریل دور شد، آشین آخرین نگاه را به معبد انداخت. او از شر نفرین خواهرش خلاص شده بود. اما اگر دیر شده بود چه؟

او سوال خود را نجوا کنان از ارواح پرسید، اما آنها جوابی ندادند.

سحرگاهان، آشین با بقیه اعضای گروه جستجو - فرماندار، شفادهنده، چهار نگهبان و شش روستایی داوطلب - دیدار کرد. افراد در اولین برج روستا جمع شدند. برج، سازه‌ای چوبی به درازای قامت چهار مرد بود، اما همچنان به نوك درختان نمی‌رسید. نوك برج از بسیاری از زوایا قابل دیدن بود، آن قدر که اگر جنگجویی در دره هم نگهبانی می‌داد، می‌توانست آن را ببیند.

اکثر مردم امپراتوری معتقد بودند که دره منجر به زنده ماندن جنگل در عصر آتش به هنگام روان شده گدازه‌های آتشفشان، شده است. اما از آنجایی که آشین کتاب‌هایی را خوانده بود، می‌دانست که این فکر درست نیست.

وقتی آتشفشان‌ها فوران کردند، همه فرار کردند یا زیر سیل گدازه مردند. پس از سرد شدن و سخت شدن، آنها بازگشتند و جنگل مردگان را که اکنون با سنگ‌ها محاصره شده بود، یافتند؛ گویی که نیروی نامرئی از آن محافظت کرده و گدازه به سمت بالا سرازیر شده و دیواره‌هایی در اطراف جنگل بکر و وحشی تشکیل داده است.

آشین همیشه به دیوارهای دره نگاه و احساس امنیت می‌کرد. آنها جنگل را در بر گرفته بودند. آنها ارواح ملعون و انتقامجو را در خود زندانی کرده بودند. و حالا، برای اولین بار در زندگی‌اش، او را نیز در بر می‌گرفتند.

«همه‌تون برمی‌گردید.»

آشین برگشت و به موری‌ها که بی‌توجه به بقیه آنجا ایستاده بود، نگاه کرد. دیگران برای رفتن آماده می‌شدند. بعد چشمش به گاوریل افتاد که در برج بود. حتی از آن فاصله نیز می‌توانست نگاه شاهین‌وارش که بر روی خواهرش ثابت مانده بود، ببیند.

«وسوسه شدم به سمت جنگل بدوم و جیغ و داد کنم و ببینم اون می‌خواد چیکار کنه.» موری‌ها پایش را روی خطی خیالی تکان داد. گاوریل اخمی کرد و نگاهش را به جنگل دوخت.

موری‌ها گفت: «همونطور که گفتم، همه‌تون برمی‌گردید. هم جستجوگر، هم گرگ، هم دواطلب‌ها و هم نگهبانان. اونا وظیفه‌شون رو انجام می‌دن و صحیح و سالم برمی‌گردن. نمی‌تونی بهم بگی که همه‌ی جستجوگرا عالی بودن. اونها هم اشتباه می‌کنن. من اصلا مطمئن نیستم این مراسم مسخره مهم هست یا نه. شما دارین به ارواح اون لعنتی‌ها لطف می‌کنید. یهو اونا از جاشون بلند می‌شن و حمله می‌کنن؟ اصلا همچین چیزی ممکن نیست. شرط می‌بندم که تا حالا همچین چیزی اتفاق نیوفتاده.»

« کفر نگو، رایا. »

موریا مکث کرد و گفت: « آگه اینقدر ترشو نبودی، این چرت و پرت‌ها رو هم نمی‌گفتم هر چقدر هم که سخت باشه. اما از اونجایی که مطمئنم حتی آگه آدم جدی‌ای باشم، بازم ترشو بودن رو تموم نمی‌کنی، اطمینان دارم که مشکلی هم برام پیش نیاد. »

آشین چنان ناگهانی دستانش را به دور خواهرش حلقه کرد که موریا فریادی ریز از تعجب کشید. آشین لبخند زد و او را در آغوش گرفت تا جایی که قلب فولادینش ذوب شد و موریا نیز او را در آغوش گرفت. زمزمه کرد: « تو آماده‌ای، اش. میدونم که هستی. »

آشین در حالی که بازوهای خواهرش را دور خود احساس می‌کرد، آرزو کرد که ای کاش هرگز مجبور نمی‌شد آغوش او را ترک کند. سپس فرماندار گلویش را صاف کرد و او چشم‌هایش را گشود تا پدرش را در مسیر حرکت ببیند. او اشاره کرد که باید بروند و موریا باید برگردد.

وقتی از هم جدا شدند، موریا گفت: « پس وقت رفته. تو؟ مواظب خواهرم باش وگرنه سر و کارت با دایگوست. »

آشین مطمئن نبود که به کدام جانور بیشتر توهین شد. او خندید و خواهرش را به سمت پدرشان هل داد و در راه جنگل به گروه پیوست.

آشین به عنوان یک جستجوگر به اندازه دیوار روستا، بخشی از اجوود بود و دیگر نمی‌توانست آنجا را ترک کند. با این حال او از هر قسمت امپراتوری کتاب می‌خواند و می‌دانست که جنگل باید چگونه باشد. باید نهرهای جوشان و پرندگان آوازه‌خوان وجود داشته باشد. خرگوش‌ها و آهوها باید از هر راهی عبور کنند. اگر خوش شانس باشد - و ساکت هم باشد - ممکن است بتواند يك نظر گرگ یا گربه‌ی وحشی هم پیدا کند. هوا نیز باید پاک و پر از نیروی زندگی باشد.

اما هیچ کدام از این موارد در جنگل مردگان وجود نداشت. بدون پرنده بدون خرگوش و آهو. بدون گرگ و گربه وحشی. حتی حشرات هم وجود نداشتند. او شنیده بود که جنگل اینگونه است، اما اکنون، حس تجربه‌اش کاملاً متفاوت بود.

او به درختان خیره شد. آنها سرسبز و غنی بودند، پوشیده از برگ‌ها و خزه‌های سبز. اما وقتی آنها را لمس می‌کرد، به سردی و بی‌جانی سنگ‌های آذرین بودند.

برخی می‌گفتند که زندگی در اعماق جنگل وجود دارد. اما همه چیز پیچیده در خزه‌ها مرموز به نظر می‌رسید. حتی وقتی گروه جستجو بیشتر در جنگل فرو می‌رفتند، نمی‌توانستند آنچه که دیده یا شنیده بودند را کاملاً توضیح دهند. خواهرش قسم می‌خورد که گروه‌های جستجو تا به حال به جز هیولاها، موجودات زنده دیگری ندیده‌اند. سایه‌های سرگردان، گرم‌های مرگ بار و سگ‌های شیطانی.

امروز، آشین اهمیتی نمی‌داد که دوقلویش تمام تلاش خود را برای عذاب دادنش با داستان‌های هیولایی خود می‌کرد. او فقط [موریا] را آنجا کنار خود می‌خواست. بدون او، آشین احساس ضعیف بودن می‌کرد. توا تکانی به دستش داد. گویا می‌خواست بگوید که من هنوز اینجا هستم. آشین در حالی که سرش را تکان می‌داد، لبخند زد و گفت: «آره. تو اینجا یی.» بعد نفس عمیقی کشید و به راهش در جنگل ادامه داد.